شهیدان شعبان و ناصر خاکی داودی

بزرگداشت شهیدان خاکی داودی بر مزارشان

گفت‌وگوی «جوان» با جانباز زهرا غیبی همسر شهید شعبان خاکی داودی و مادر شهید ناصر خاکی داودی

ناصر می‌خواست اولین شهید محله باشد اما پدرش از او پیشی گرفت

■ علیرضا محمدی

زهرا غیبی نمونه بارزی از بانوان صبور و مقاوم کشورمان است که علاوه بر اینکه خود از جانبازان سرافراز کشورمان به شمار می‌رود، همسر و فرزندش نیز در دوران دفاع مقدس به شهادت رسیده‌اند. ماجرای شهادت همسر و فرزند بانو غیبی حکایتی عجیب و شنیدنی دارد. ناصر خاکی داودی، فرزند ایشان سال ۶۵ در جبهه مجروح می‌شود. او را در بیمارستانی در کرمانشاه بستری می‌کنند. آن روزها شهید شعبان خاکی داودی پدر خانواده و همسر بانو غیبی که خودش هم چند بار به جبهه رفته بود، با خبر مجروحیت فرزندش همراه همسر و چند نفر از اقوام به عیادت ناصر در کرمانشاه می‌روند، اما هفتم آبان ۶۵، جنگنده‌های دشمن بعثی کرمانشاه را بمباران می‌کنند و با شهادت پدر و پسر، مادر خانواده نیز جانباز می‌شود. در حالی که در ایام الله دهه فجر قرار داریم، گفت‌وگوی «جوان» با جانباز زهرا غیبی را پیش‌رو دارید.

حاج خانم! کمی از خودتان بگویید. کجا متولد شدید و چطور مسیر زندگی‌تان شما را همسفر یک شهید کرد؟

من متولد اول بهمن ۱۳۲۹ در محله محلات سمنان هستم. ۱۳ سالم بود که با شهید شعبان جعفری ازدواج کردم. او اهل مازندران بود. بعد از ازدواج همراه همسرم به علیشاه (لطفعلی آباد) آمل رفتیم. محل زندگی ما بین آمل و بابل بود و الان آنجا در تقسیم بندی‌های جدید جزو بابل شده است. همسرم شغل کشاورزی داشت و من هم همراه او در شالیزار کار می‌کردم. خدا به ما پنج پسر داد که دو پسرم فوت شدند و پسر دیگرم ناصر نیز در دفاع مقدس به شهادت رسید.

همسر شهیدتان چطور روحیاتی داشت؟

همسرم شهید شعبان خاکی داودی متولد سال ۲۰ و یک فرد مذهبی و بسیار انقلابی بود. در روزهای انقلاب فعالیت زیادی داشت و به حضرت امام و نهضت ایشان بسیار علاقه‌مند بود. شعبان در فصول سال که وقت کشاورزی بود سر زمین کار می‌کرد و ماه‌هایی که کشاورزی تعطیل می‌شد، به آمل می‌رفت و با تاکسی کار می‌کرد. یادم است هنگام انقلاب با اتومبیلش اعلامیه جابه‌جا می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم عضو بسیج شد و فعالیت زیادی داشت. زمانی که ضد انقلاب به آمل حمله کردند تا این شهر را تصرف کنند، همسرم با تاکسی‌اش مجروحان و شهدا را حمل می‌کرد. گروهک‌ها از سمت جنگل‌های امامزاده عبدالله آمدند و تا شهربانی پیشروی کردند. اما مردم و خصوصاً جوان‌های انقلابی جلوی‌شان را گرفتند. آن روزها همسرم شب‌ها که به خانه می‌آمد می‌دیدم داخل تاکسی‌اش خون ریخته است. خون مجروحانی بود که جابه‌جا می‌کرد. خون‌ها را پاک می‌کردم و دوباره روز بعد همسرم راهی می‌شد. ناصر هم او را همراهی می‌کرد. این پدر و پسر در بسیج بسیار فعال بودند.

همسرتان به جبهه هم رفته بود؟

بله، دو بار اعزام شد. آن زمان همسرم بالای ۴۰ سال سن داشت و با چند فرزند، کسی توقع نداشت به جبهه برود اما داوطلبانه راهی مناطق عملیاتی می‌شد. خیلی نسبت به انقلاب و حضرت امام تعصب داشت. کسی جرئت نمی‌کرد پیش او از انقلاب بد بگوید. مواقعی که شعبان در خانه بود، هر وقت فرصتی به دست می‌آورد به پایگاه بسیج می‌رفت. خیلی هم کمک حال مردم می‌شد. در واقع بسیج را محفلی برای کمک‌رسانی به مردم و محرومان می‌دانست.

گویا پسرتان ناصر هم رزمنده بود؟

در واقع مجروحیت ناصر در جبهه باعث شد ما برای عیادتش به کرمانشاه برویم و ماجرای بمباران این شهر پیش بیاید. ناصر یک سال زودتر به خدمت سربازی رفت. وقتی پرسیدم چرا یک سال زودتر اعزام گرفتی؟ گفت خیلی از دوستانم به شهادت رسیده‌اند من هم می‌خواهم اولین شهید محله‌مان باشم، اما پدرش از او سبقت گرفت و خودش اولین شهید محله شد.

چطور شد پدر از پسر در شهادت پیشی گرفت؟

ناصر سه بار در جبهه مجروح شده بود. دو بار اول ما نرفتیم و دفعه سوم رفتیم. شوهرم چند روز مأموریت رفته بود و وقتی آمد، گفت ناصر مجروح شده است. چند روز بعد گفت می‌خواهم به ملاقات ناصر بوم. گفتم من هم با شما می‌آیم. آن موقع نمی‌دانستم منطقه جنگی چطور از سوی دشمن بمباران می‌شود. همسرم ابتدا مخالفت کرد اما وقتی دید من خیلی ناراحت هستم پذیرفت که دو نفری به کرمانشاه برویم. خبر رسیده بود ناصر را در بیمارستان ۵۲۰ ارتش در کرمانشاه بستری کرده‌اند. تعدادی از اقوام مثل برادرشوهرم گفتند ما هم با شما به کرمانشاه می‌آییم. همسرم گفت کرمانشاه منطقه جنگی به شمار می‌رود اما آنها گفتند ما هم می‌آییم تا هم به ملاقات ناصر برویم هم گشتی در آن مناطق بزنیم. برادر شوهرم همراه همسر و فرزند سه ساله‌اش با ما راهی شدند. یکی از جای‌هایم هم همراه پدرش که پسرعموی شعبان می‌شد آمدند. با احتساب من و همسرم، هفت نفر می‌شدیم. به کرمانشاه رفتیم و ابتدا وسایل‌مان را در مسافرخانه گذاشتیم. بعد برای عیادت ناصر به بیمارستان رفتیم. او را دیدیم و

> **برای عیادت ناصر به بیمارستانی در کرمانشاه رفتیم. او را دیدیم و می‌خواستیم دوباره به مسافرخانه برگردیم که ناصر تا حیاط بیمارستان مشایعت‌مان کرد. در همین لحظه جنگنده‌های دشمن از راه رسیدند و آنجا را بمباران کردند. من دیگر چیزی نفهمیدم. زمانی به خودم آمدم که در بیمارستان طالقانی تهران بستری بودم**

جانباز زهرا غیبی

می‌خواستیم دوباره به مسافرخانه برگردیم که ناصر تا حیاط بیمارستان مشایعت‌مان کرد. در همین لحظه جنگنده‌های دشمن از راه رسیدند و آنجا را بمباران کردند. من دیگر چیزی نفهمیدم. زمانی به خودم آمدم که در بیمارستان طالقانی تهران بستری بودم. همسرم همراه برادرشوهرم، خانمش، جاری‌ام و پدرش همگی آن روز به شهادت رسیدند. من و فرزند خردسال جاری‌ام و ناصر را که مجدد در این بمباران مجروح شده بود، به تهران منتقل کردند. فرزند برادرشوهرم سه روز بعد شهید شد و او را هم به آمل بردند و همراه پیکر پدر و مادرش تشییع شد. ناصر روز هفتم پدرش به شهادت رسید و من هم یک ماه در کما بودم.

چه زمانی از شهادت همسر و فرزندتان مطلع شدید؟

بعد که از کما درآمدم، مدت زیادی در آی سی یو بودم. حالم بد بود و نمی‌توانستند خبر شهادت فرزند و همسرم را بدهند. بعدها از اقوام شنیدم که می‌گفتند هر وقت ملاقات من می‌آمدند، لباس‌های مشکی شان را بیرون در می‌آوردند و با لباس عادی می‌آمدند تا من به چیزی شک نکنم. سه، چهار ماهی که گذشت، به پیشنهاد دکترم قرار شده بود در همان بیمارستان خبر شهادت عزیزانم را بدهند تا اگر حالم بد شد در بیمارستان تحت کنترل باشم. ابتدا خبر شهادت همسرم را دادند که باعث شد حالم بد شود و باز مرا به آی سی یو ببرند. دوباره که به بخش برگشتم، خبر شهادت پسرم را دادند.

چه بر شما در آن روزها گذشت؟

می‌توانم بگویم تا هفت، هشت سال نتوانستم آن طور که باید روحیه‌ام را به دست آورم. چون خبر شهادت همسر و فرزند و همین طور پنج نفر از اقوام را در حالی شنیدم که خودم به شدت مجروح بودم. بمب در جایی افتاده بود که بیشتر سمت چپ بدنم درگیر شده بود. چشم چپم، پای چپم، گوش‌هایم (خصوصاً گوش چپ) به شدت آسیب دیده بودند. من آن موقع ۳۶ سال داشتم. هنوز جوان بودم که پای چپم تقریباً از کار افتاد و چشم چپم هم قرنیه‌اش سوراخ شده بود. در عین حال چشم راستم هم آسیب دیده بود. در چنین شرایطی که از لحاظ روحی به‌هم ریخته بودم، خبر دادند همسر و فرزندم شهید شده‌اند. چند ماه هم از شهادت‌شان گذشته بود که متوجه شهادت‌شان شدم، بنابراین در مراسم تشییع، ختم و تدفین شان حاضر نبودم. حتی فیلمی هم از مراسم تشییع نبود که ببینم و حداقل دلم را اینطور آرام کنم. بعد از چند ماه که به خانه برگشتم، جای خالی همسر و فرزندم را احساس می‌کردم. دو فرزند دیگرم آن زمان یکی ۱۶ ساله و دیگری شش ساله بودند. حالا باید از آنها هم مراقبت می‌کردم در حالی که خودم یک‌سال در خانه بستری شدم. با احتساب چند ماهی که در بیمارستان بودم، حدود یک‌سال و نیم درگیر مجروحیت‌هایم بودم.

در حال حاضر چند درصد جانبازی دارید؟

۵۰ درصد جانبازی دارم. از ناحیه دو چشم، گوش و پای چپم که تا آستانه قطع شدن پیش رفت. با چند بار عمل جراحی هرچند پایم حفظ شد ولی چون بد جوش خورده است، نمی‌توانم پاشنه پایم را زمین بگذارم. کفش نمی‌پوشم، صرفا دمپایی پایم می‌کنم و همان دمپایی را هم باید ابتدا امتحان کنم ببینم می‌توانم از آن استفاده کنم یا نه.

چه خاطراتی از ناصر دارید؟

پسرم هر وقت می‌آمد مرخصی سه روز می‌رفت تهران خانه خاله‌اش و آنجا می‌ماند. لباس‌هایش را می‌شست و اتو می‌کرد و یک دست لباس نو می‌پوشید و می‌رفت. هنگام برگشتن هم همین کار را می‌کرد. دفعه آخر خواهرم تماس گرفت و گفت ناصر این بار یک طوری بود. نمی‌دانم چرا اینطور رفتار می‌کرد. پرسیدم مگر چه کار کرد؟ گفت دو روز اینجا مانده بود ولی هر کاری می‌کردم نمی‌رفت. نهایتاً به شوخی با دمپایی دنبالش کردم و گفتم برو بچه موقع جنگ است، غیبت می‌خوری، اما راضی نمی‌شد برود. بعد که خواست برود، یک عکس کوچک برایم آورد و گفت اگر برنگشتم این را بزرگ کنید. پس از خانه خواهرم به خانه دخترعمویم در تهران رفته بود. چون شوهر دخترعمویم مریض بود همیشه یکی، دو ساعت که شده به آنها سر می‌زد. یک عکس هم به دختر عمویم داده و رفته بود. ناصر خیلی پسر شوخ طبعی بود. پدرش البته اهل شوخی نبود اما مردمدار بود و اهالی هم او را دوست داشتند. ما برای ناصر دختر یکی از اقوام را نشان کرده بودیم که خب قسمتش نشد و به شهادت رسید.

خاطره

خاطراتی از سختی‌های گرامیداشت دهه فجر در اسارت برگرفته از کتاب «من علیرضا متولد اوپان»

نمایش ۲۰ دقیقه‌ای ۳ روز طول می‌کشید!

متن زیر خاطراتی از گرامیداشت دهه فجر در اردوگاه‌های دشمن بعثی است که این خاطرات را آزاده علیرضا داوری در کتاب «من علیرضا متولد اوپان» بیان کرده است. بخش‌هایی از این کتاب را با هم می‌خوانیم.

■ **وضعیت سیاه**

با گذاشتن نگهبان، برنامه‌های دهه فجر را اجرا می‌کردیم. وقتی سرباز عراقی نزدیک می‌شد نگهبان می‌گفت: «سیاه... سی... یاه... سیاه» تا وضعیت سیاه اعلام می‌کردند، بچه‌ها پخش می‌شدند توی آسایشگاه. ما که در حال اجرای برنامه بودیم، همه چی را جمع می‌کردیم و جَلدی می‌دویدیم سرجای خودمان. بچه‌های تئاتر که صورت‌شان را رنگی کرده بودند خودشان را می‌زدند به خواب یا می‌رفتند زیر پتو؛ بعضی‌ها به خواندن قرآن مشغول می‌شدند تا عادی جلوه کند.

■ **زیبا و جالب**

نگهبان‌ها تمام روز مواظب بودند که عراقی‌ها نیایند. چون تمام روزهای‌مان از برنامه‌های زیبا و جالب پر بود. برای اجرای برنامه‌های تئاتر و سرود به ابزار خاصی احتیاج داشتیم که مجبور بودیم آنها را با هزار مکافات آماده کنیم. از بین آن چیزهایی که خیلی برایمان مهم بود پرچم ایران بود. برای تهیه پرچم می‌رفتیم سراغ پتوهای متنوعی که داشتیم. حاشیه پتوهایی را که رنگ قرمز داشت، می‌شکافتیم و به‌هم می‌دوختیم تا عرض حاشیه‌های به هم دوخته شده به ۲۰ سانتی‌متر برسد. رنگ‌های سبز و سفید را هم به همین شکل تهیه می‌کردیم. بعد هر سه رنگ را به هم می‌دوختیم. وقتی پرچم آماده می‌شد، یکی از بچه‌ها که استاد خطاطی بود، روی آن آرم «الله» می‌کشید. افرادی هم که گلدوزی بلد بودند آن را با نخ‌های رنگی سبز و قرمز می‌دوختند. پارچه هم که خودش سفید بود و احتیاج به پُر کردن آن با نخ نبود. همه چی بود، یعنی خودمان از هر چی که داشتیم، استفاده به دردبخور می‌کردیم.

■ **پارچه‌های دشداشه**

بچه‌های گروه تئاتر باید خودشان را گریم می‌کردند. وسایل گریم و لباس‌های مخصوص را از دشداشه‌هایی که به ما می‌دادند، تهیه می‌کردیم. رنگ دشداشه‌ها با هم فرق داشت. ما برای هر گروه یک رنگی انتخاب می‌کردیم. دشداشه‌های سفید که تبدیل به پیراهن و شلوار می‌شد، با تکه پارچه‌ای از رنگ دیگر، پاپیون درست می‌کردیم و گره می‌زدیم دور یقه یا به لباس می‌دوختیم. تئاترهای ما، بیشتر در رابطه با بعثی‌ها بود. پرده تئاتر هم از ملحفه پتوها و تکه پارچه‌های دشداشه بود. ما دشداشه‌های سال قبل را برای لباس گروه سرود، تئاتر و پرده تئاتر، گلدوزی استفاده می‌کردیم. پرده تئاتر را هم طوری در آسایشگاه آویزان می‌کردند که بچه‌ها فضایی داشته باشد برای تعویض لباس. تغییر گریم و کارهای دیگر پشت صحنه را انجام دهند.

■ **تئاتر تأثیرگذار**

همه این کارها مخفیانه بود. بچه‌های نگهبان به‌شدت مواظب بودند عراقی‌ها متوجه نشوند. تا می‌گفتند «سیاه... سیاه...» جمع می‌کردیم. وقتی وضعیت سفید بود، دوباره پرده تئاتر را وصل می‌کردیم و ادامه می‌دادیم. نمایش یک تئاتر ۲۰ دقیقه‌ای، شاید دو، سه روز طول می‌کشید. چه بچه‌های بازیگر و چه تماشاچیان با حوصله تمام دو، سه روز کار را دنبال می‌کردند. خیلی تأثیرگذار بود، همه لذت می‌بردند. بچه‌های فرهنگی، کارهای روزهای دهه فجر را در یک کتابچه می‌نوشتند. کتابچه از کاغذهای جعبه پودر لباسشویی تهیه می‌شد. اگر اشتباه نکنم رنگ نقاشی داخل دفتر را از گُل‌های ناز که داخل باغچه حیاط اردوگاه کاشته بودند به‌دست می‌آوردیم. دفترچه‌هایی که از تفتیش جان سالم به در برده بودند، پس از آزادی با بچه‌ها به وطن برگشتند.

> **بچه‌های نگهبان به‌شدت مواظب بودند عراقی‌ها متوجه کارهای ما نشوند. تا می‌گفتند «سیاه... سیاه...» جمع می‌کردیم. وقتی وضعیت سفید بود، دوباره پرده تئاتر را وصل می‌کردیم و ادامه می‌دادیم. نمایش یک تئاتر ۲۰ دقیقه‌ای، شاید دو، سه روز طول می‌کشید. چه بچه‌های بازیگر و چه تماشاچیان با حوصله تمام دو، سه روز کار را دنبال می‌کردند. خیلی تأثیرگذار بود، همه لذت می‌بردند**

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۲۳۹

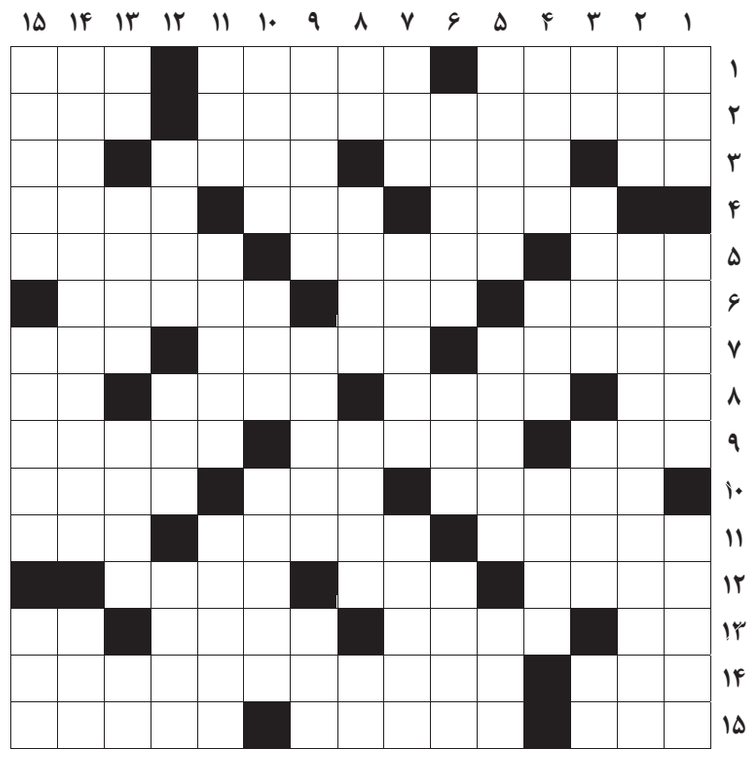

از راست به چپ

■ ۱- فیلسوف هلندی قرن شانزدهم و خالق اثر در ستایش دیوانگی- ترساندن - به دست آوردن ■ ۲- نوشیدنی داغ رهاورد ماندگار این مرد روزگار قاجاریه از سفر هندوستان است- مادر بزرگ ■ ۳- آخرین نت- تست هوش تصویری- آش آرد- خط کش مهندسی ■ ۴- هواها- آبرو و حیا- شرط بندی ■ ۵- شناسنامه- آماده کردن- از موسسات آموزشی ■ ۶- اتحادیه فوتبال اروپا- کشور هفتاد و دو ملت- نهاد و سرشت چیزی ■ ۷- جمع مزیت- ستون پنجم- پس از آن ■ ۸- بالای فرنگی- نام دیگر سوره بنی‌اسراییل- کبود و نیلگون- مادر عرب ■ ۹- ارزش و قیمت- جزایر مورد اختلاف ژاپن با روسیه - از شهرهای بلغارستان ■ ۱۰- هواپیمای جنگی فرانسوی- تیم فوتبالی در یونان- از الیاف ابریشم مصنوعی ■ ۱۱- اعشاری- شادباش گفتن- قطعی برای کاغذ ■ ۱۲- کاردان و حاذق- از ظروف پذیرایی- دلتنگی ■ ۱۳- اسب تبریزی- شهر روی آب ایتالیا- بسیار روان- مایه حیات ■ ۱۴- قالبی در شعر فارسی- انجام کارهای شجاعانه و به‌یادماندنی ■ ۱۵- سگ بیمار- ناحیه سردسیر شمال روسیه- راهنمایی کردن

از بالا به پایین

■ ۱- قرص روانگردان - جیوه- بخش پیش‌آمده جلوی هواپیما ■ ۲- نظر و ایده- ورزشگاه تیم اینتر ایتالیا ■ ۳- غذای نذری- نخستین حرف یونانی- نظر و عقیده- طایفه ساکن در غرب کشور ■ ۴- خوان- خبرگزاری سوییس- سالک ■ ۵- این جزیره متعلق به فرانسه در کانال موزامبیک میان شمال موزامبیک و شمال ماداگاسکار واقع شده‌است - آسمان انگلیسی- بدشوم ■ ۶- از نفس‌های انسانی- از ابزار آرایشی بانوان- بدون برنامه‌ریزی ■ ۷- نشتر رگزنی- قاعده و روش پسندیده- نام عمومی اسید نیتریک ■ ۸- فرمان اتومبیل- عاشق- خشک- عضو بالانشین ■ ۹- کوچک‌ترین و نزدیک‌ترین سیاره به خورشید- فرمانده- صفت سرو ■ ۱۰- صمغ گیاه- میوه مناطق گرمسیری- علم شیمی قدما ■ ۱۱- به جهت، برای- پایتخت کشور آفریقایی لسوتو- گلوله نخ ■ ۱۲- کنجد آردشده- برف آذری- تور بزرگ کاهکشی ■ ۱۳- شهر جشنواره ای فرانسه- از شهرهای آذربایجان شرقی- پول عربستان- تصدیق آلمانی ■ ۱۴- کلیسای تاریخی شهر جلفا- زمان زودگذر ■ ۱۵- بهترین وضع ممکن- بلدرچین- خانه شعری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۷	۴		۶					
			۹					۶
						۳		
		۳		۲		۹		
	۲	۶		۵				
				۱		۵	۳	
	۹				۷			
۵		۲						
					۴		۲	۹

جدول کلمات متقاطع
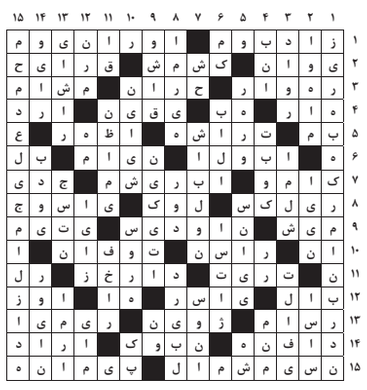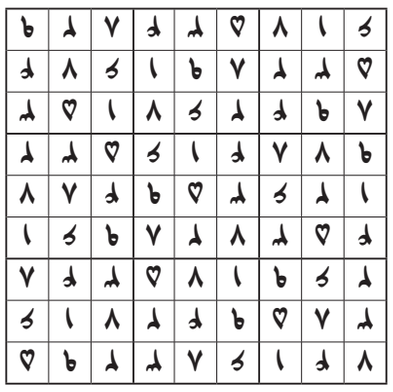
پاسخ جدول شماره ۷۲۳۸